

— و اینهم برای بیانی اش.

مجدلیه سرش را میان پستانهایش پنهان ساخت تا از خوردن سنگ در امانش بدارد.
خون از دهان و پستان و شکمش بیرون می‌زد. جان دادن آغاز شد.

شاهین، بال‌هایش را برهم زد. چشمان گرد او همه چیز را دیده بود. با کشیدن
فریادی دلخراش برگشت. بدن خویش را، که هنوز زیر درختان لیمودراز کشیده بود، بافت
و برآن وارد شد. پلک‌های عیسی بهم خورد. یک نظره درشت پاران بر روی لبانش افتاد.
بیدار شد و غرق اندیشه روی خاک پر برکت مرده‌شوی خانه نشست. این چه رؤیائی بود که
دیده بود؟ نمیتوانست ساد بیاورد. چیزی جز سنگ‌ها و یک زن و خون‌فریادش نماند... آیا آن
زن میتوانست مریم مجدلیه باشد؟ چهره زن مانند آب جاری بود و برهم می‌خورد و در جانی
ثابت نمی‌ماند تا نتواند ببیندش. همچنان که در تلاش تشخیص این چهره بود، بنظرش آمد
که سنگ‌ها و خون تبدیل به دستگاه بانگ‌گی شد و اینک زن بانگ‌دهی بود که جلو دستگاه
نشسته بود و آواز میخواند. آوازش دلنواز و پرشکوه بود.

بالای سر عیسی، لیموها در میان برگ‌های ناریک درخت درخششی طلایی
داشتند. کف دستهایش را روی خاک نمناک فشار داد و خنکا و گرمای بهاری آنرا
احساس کرد. نگاهی سریع به اطراف انداخت. هیچکس نگاه نمیکرد. خم شد و زمین را
بوسید. آرام گفت: «مادر، محکم در آغوشم گیر و من هم محکم در آغوشت می‌گیرم. مادر، چرا
نمیتوانی خدایم باشی؟»

برگهای درخت لیمو به جنبش درآمدند. صدای قدمهای سبک بر روی زمین
نمناک شنیده شد. توکائی نامرئی صغیر زد. عیسی سر برداشت و فرشته‌نگهبان بال سبزش
را دید که مقابلش ایستاده، خشنود و سرخوش است. موهای مجعد بدن او در شعاع غورشید در
حال غروب می‌درخشیدند.

عیسی گفت: «سلام. چهره‌ات برق میزند. چه خبر خوش جدیدی برایم داری؟ من
به تو اطمینان دارم: سبزی بال‌هایت به سبزی علف زمین میماند.»

فرشته خندید و بال‌هایش را جمع کرد. در حالیکه کنار عیسی چمباتمه می‌زد، گل
لبخونی را که کرد و با اشتیاق آنرا بوئید. آنگاه به آسمان مغرب، که به رنگ آبی‌الو بود، خیره
شد. نسبی ملایم از روی زمین برخاست و برگ‌های درخت لیمو با شادمانی به رقص
آمدند.

— شما انسان‌ها چقدر غرشخندید. از آب و خاک سرشته شده‌اید و همه چیز بر روی
زمین از آب و خاک سرشته گشته است. برای همین است که همه با هم جور در می‌آید:
مرده، زن، گوشت، سبزی، میوه... نکند که همه از یک آب و خاک سرشته شده باشید؟ همه

چیز میخواهد درهم بیامیزد. همین الان بر سر راهم صدای زنی را شنیدم که صدايت میکرد.

— چرا صدايت میکرد؟ چه میخواهد؟

فرشته لیخند زد: «آب و خاک او، خاک تو می طلبد. کنار دستگاه بافندگی اش نشسته، مباحثه و آواز می خواند. آواز او کوهها را می شکافد، بر روی جلگه پخش می شود و تو را می جوید. گوش فراد ده. لحظه ای دیگر، آواز به اینجا، میان درختان لیمو خواهد رسید. ساکت باش. ایهاش. می شنوی؟ فکر میکردم آواز می خواند. انا نه، شیون میکند. بدقت گوش فراد ده. چه میشنوی؟»

— صدای پرندگان را می شنوم که به آشیانه خود باز میگردند. چون دهنه های نار یک شدن هواست.

— چیز دیگری را نمی شنوی؟ با تمام قوا سعی کن. بگذار روح از بدنت بگریزد تا بتواند بشنود.

— آری، آری، صدای زنی را در دور دستها می شنوم... دارد شیون میکند. انا کلمات را نمیتوانم بگیرم.

— من آنها را کاملاً می شنوم. عودت گوش بده. شیون او از برای چیست؟

عیسی برخاست و تمام نیرویش را به کار انداخت. روحش گر پخته به دهکده رسید، وارد خانه شد و در حیاط ایستاد. عیسی در حالیکه انگشت برب را می گذاشت، گفت: «می شنوم...»

— بگو.

گور نقره ای، گور طلانی، گور اکتیلی،

لیان قرمز را نخور، پشمان سیاه را نخور،

زبان ریز بلبل آوایش را نخور...»

— عیسی ناصری، خواننده را می شناسی؟

— آری.

— مریم، خواهر ایلمازر است. او حتی لباس عروسی اش را می بافت. فکر میکند تو مرده ای و می گرید. گلوی سپید برفی اش عریان است. گردن بندش بر روی پستانهاش افتاده است. تمامی بدنش خیس عرق است. شمع نان تازه و بوی به رسیده و خاک پس از باران را میدهد. بلند شو، برویم و او را نسلی بده.

عیسی وحشت زده فریاد زد: «پس مجدّتی را چه کنم؟»

فرشته بازوی او را گرفت و بار دیگر روی زمینش نشاند. آرام گفت: «مجدّتی؟»

آها، آره، فراموش کردم بتو بگویم. او مرده است.»

— مرده است؟

— کشته شد. آهای عیسی ناصری، با آن مشت های گره کرده ات کجا می روی؟

تصد کشتن چه کسی را داری، خدا را؟ این خدا بود که او را کشت. بگیر نشین. نفس الاندلس تیری رها کرد و در اوج خوشبختی او، قلبش را شکافت. ایک او خدا ناپدید در آسمان میماند. آیا لذتی بالاتر از این برای یک زن وجود دارد؟ او دیگر خدا شدن عشق، ترسو گشتن دل، و پوسیدن تن را به خود نخواهد دید. در تمامی مدتی که خدا او را می کشت، آنجا بودم و شاهد تمام وقایع بودم. دست هایش را به آسمان برداشته و فریاد زد: «خداوند از تو سپاسگزارم. همین را میخواستم.»

انا عیسیٰ مثل آتش زنه بهوا جست. «تنها سگان چنین اشتیاقی برای تسلیم شدن دارند، سگان و مرشنگان! من نه سگم و نه فرشته. من الهامم و ظالمانه بودن این عمل را فریاد میزنم و میگویم: «ای خداوند متعال، باز عدالتت بدور بود که او را بکشی. حتی بخشی ترین هیزم شکنان از انداختن درخت به شکوفه نشسته بلرزد و مجدلیه از ریشه تا رفیع ترین شاخه هایش به شکوفه نشسته بود.»

فرشته او را در بقل گرفت و موی سر، شانه و زانویش را نوازش کرد. به آرامی و ملایمت با او سخن می گفت. عاقبت هوا تاریک گشت. بادی در وزیدن آمد. امراها پراکنده شدند و ستاره های بزرگ ظاهر شد. حتماً ستاره غروب بود. فرشته گفت: «صبور و سراپا تسلیم باش و ناامید مشو. در دنیا تنها یک زن وجود دارد: یک زن با چهره های بشمار. این یک فرو می افتد، و آن دیگری برمی خیزد. مریم مجدلیه مرده، انا مریم، خواهر ایلعازر، زنده است و انتظارت را می کشد. او خود مجدلیه است انا با چهره ای دیگر. گوش کن... او دوباره آه کشید. با پرویم و او را نسلی بخش. درون رحمتش برای تو، عیسی ناصری، بزرگترین لذات را تنگه داشته است: یک پسر، پسر تو، یا الله مرویم.»

فرشته با ملایمت دوستش را نواخت و آرام آرام از روی زمین بلندش نمود. ایک دو نفری باهم زیر درختان لیمو ایستاده بودند. بر فراز سرشان، ستاره غروب، خنده گنان، فرو می نشست.

دل عیسی، آهسته آهسته، نرم شد. در هوای نمدت تاریک نساگ، چهره های مریم مجدلیه و مریم، خواهر ایلعازر، دره می آمدت و یکی مشد. شب با عطر تمام فرا رسید و بر روی آنان دامن گسترده.

فرشته، در حالیکه بازوان گرد و پشمالویش را دور کمر عیسی قرار میداد، گفت: «بیا.» نفس او بوی درخت حیو و خاک نساگ را میداد. عیسی سرش را به اونکجه داد، چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. میخواست که نفس فرشته نگاهان در اعماق وجودش نشاند.

فرشته، لبخندزنان، یکی از مال هایش را گشود. شب فرین زاله ای سنگین بود و او بالهای سبز ضخیمش را دور عیسی پیچید تا سردش نشود. باز دیگر، صدای شیون زن،

همچون باران آرام بهاری، از میان هوای نمانک بگوش رسید: «گو نقره‌ای، گو
طلانی...»
عیس گفت: «برویم» و لیخت زد.

www.KetabFarsi.com

فصل سی و یکم

شب همه شب، پیچیده در بال‌های سبز و در حالی که دست‌های خویش را دور کمر فرشته حلقه کرده بود، عیسی از فراز زمین گذر میکرد. ماهی بزرگ از آسمان بالا آمده بود. امشب شبی عجیب و سرخوش بود. بر روی آن، بجای مشاهده کشتن عیسی بنصرت قایل، دهانی گشاد و خندان، دو چشم آرام و دو گونه پر را شناور در نور میدیدی: چهره گرد تمام عیار زنی شگرد و عاشق را. درختان باشاب می‌گر بیخند، پرندگان شبگرد مانند آدمیان گفتگو میکردند. کوهها دهن می‌گشودند و این دوسرگردان شب را بدرون دهان می‌کشیدند و دوباره پشت سر آنان بسته میشدند.

وه که پرواز کردند، گذشتن بر فراز زمین، آنچنان که در رؤیا گذر می‌کنیم، چه سعادت بخش است! زندگی به رؤیائی بدل گشته است. آیا معنای بهشت میتواند این باشد؟!... می‌خواست از فرشته بپرسد اما ساکت ماند، زیرا میترسید که با سخن گفتن بیدار شود.

به اطرافش نگر بست. وه که روح سنگ‌ها و هوا و کوه چه سبک گشته بود! درست مثل آنزمانی که با دوستان می‌نشینی و دلی گراتبار داری، و شراب خنک می‌آید و می‌نوشی، و آهسته آهسته ذهنت سبکبال میشود، پرمه میزند، بر روی سرت شناور میشود، ابری گلگون میشود و دنیا، همه تلاشی و هوا گونه، بر روی ابر معکوس بازتاب می‌یابد. عیسی بار دیگر خواست برگردد تا با فرشته گفتگو کند، اما فرشته انگشت بر لب نهاد، بر او لیخند زد و آرام گفت که ساکت باشد.

احتمالاً به دهکده‌ای نزدیک شده بودند، زیرا خروشان طلوع صبح را ندا میدادند. ماه اینک پشت کوهها در غلظیده بود و سحر بآرامی دنیا را روشن می‌ساخت. زمین بهوش آمد و زمان دوباره محسوس گردید. کوه، ده و زینتستان عقب نشستند و بار دیگر در همانجائی

که خداوند قرارشان داده بود، تا پایان دنیا را در انتظار بنشینند، ایستادند. اینجا همان جادهٔ عزیز بود و آنجا دهکدهٔ مهربان بیت عیسا در میان زیتون و انجیر و موستان و خانهٔ نشاط آفرین دوستی هم، با دستگاه بانندگی مقدسش و آتش روشن و دو خواهر: دو شعلهٔ بیخواب...

فرشته گفت: «رسیدیم.»

دود از سوراخ روی بام به هوا برمیخاست. حتماً دو خواهر بیدار شده و آتش روشن

کرده بودند.

فرشته، در حالیکه بالهایش را از دور کمر او باز میکرد، گفت: «عیسی نامبری، دو خواهر آتش روشن کردند و اول صبح شیر دوشیدند و اینک برایت شیر آماده می کنند. بر سر راهبان، مگر نمیخواستی معنای بهشت را ببرسی؟ بهشت مجموعهٔ هزاران هزار لذات کوچک است. حلقهٔ برده‌ری کوفتن، باز شدن در برای تو توسط یک زن، نشستن در مقابل آتش، زن را نگر بستن که سفره برایت می چید، و با تاریکی کامل هوا، در بازوی او افتادن. آری، چنین است آمدن نجات بخش: آهسته آهسته، از آغوش به آغوش دیگر، پستی به پسر دیگر، راه این است.»

عیسی گفت: «من فهمم.» مقابل در ایستاد و حلقه دورا بدست گرفت.

اتفاق فرشته او را کنار کشید و گفت: «شتاب بخرج مده. گوش کن، بهتر است که دیگر از هم جدا نشویم. میترسم تنها و بی دفاع رهایت کنم. بنابراین همراه تومی آیم. خود را به شکل غلام بچهای در می آورم، همان غلامی را که زیر درختان لیمو دیدی. میتوانی بگوشی که من بردهٔ جوانی هستم و فرماتیر تو نس خواهی که دوباره راه غلط را در پیش گیری و گمراه شوی.» صحبتش که تمام شده، غلام بچهای پیش روی عیسی ایستاد. سرش تا زانوی عیسی میرسید. دندانهای پهن و سفیدی داشت، دو گوشواره طلایی بر گوشش و سیدی پر در دستش.

با لبخندی گفت: «بفرما، ارباب. هدایاتی برای دو خواهر: لباس های ابریشمین،

گوشواره، انگور، بادبزن ساخته شده از پرهای قیچی، و خلاصه تمام وسائل زنانه. حالا میتوانی در بزنی.»

عیسی در زد. صدای قدمهایی را در حیاط شنید و آنگاه صدای دانشین گفت:

«کجه؟»

عیسی گلگون شد. صدا را تشخیص داد. صدای مریم بود. در باز شد و دو خواهر بر

روی پاهایش ایستادند.

— مولای «تغزیه» شما را می ستائیم و به رستخیز قدسی ات درود میفرستیم. خوش

آمدید.

مریم گفت: «مولای من، اجازه بده سینوات را لمس کنم تا اطمینان یابم که خود

شمانید.»

مارتا اظهار داشت: «مریم، او جسم دارد مثل خود ما. مگر نمی‌بینی؟ نگاه کن، سایه‌اش هم روی درگاهی افتاده است.»
عیسی گوش میداد و لیختد می‌زد. احساس میکرد که دو خواهر با لمس کردن و بوئیدن او از شادمانی سر از پانمی‌شناسند.

— مارتا و مریم، شعله‌های دوقلو، از دیدارتان خوشحالم. و تو ای خانه آرام، محقر و مهمان‌نواز انسان‌ها، از دیدارت خوشحالم. ما هنوز زنده‌ایم. هنوز احساس گرسنگی می‌کنیم، کار می‌کنیم و گریه می‌کنیم. سپاس خداوند را.
و در همانحال که هنوز گفتگو میکرد و با دو خواهر سلام و احوالپرسی میشد، وارد خانه شد.

— ای اجاق و دستگاه بافندگی و لاوک و میز و سب و مشعل عزیز، از دیدن شماها خوشحالم. در مقابل شما، ای خدمتگزاران یا وقای زن، سر تعظیم فرود می‌آورم و جلال کبریائی شما را می‌ستایم. بدانگاه که زن وارد دروازه بهشت میشود، می‌ایستد و سؤال میکند:

— پروردگارا، آیا همراهان منم وارد خواهند شد؟

و خداوند می‌پرسد:

— کدام همراهان.

— لاوک، گهواره، مشعل، سو و دستگاه بافندگی. بدون ورود آنها منم داخل

نمی‌شوم.

و خدای مهربان، خنده‌کنان می‌گوید:

— مگر میتوانم از تقاضای شما زنها سر باز زنم؟ همگی وارد شوید. آنتدر لاوک و گهواره و دستگاه بافندگی در بهشت انبار شده است که دیگر جانی برای مقدمین ندارم. دو خواهر خندیدند. برگشتند و غلام بچه را با سب بردیدند.

مریم پرسید: «مولای من، این پسر بچه کیست؟ از دندان‌هایش خوشم می‌آید.»
عیسی مقابل اجاق نشست. برایش شیر و عمل و نان گندم آوردند. چشمانش از اشک پر شد. گفت: «هفت آسمان و هفت فضیلت بزرگ و هفت انگار بزرگ برایم کفایت نمیکردند. و اینک، خواهراتم، چه بگویم که خانه‌ای کوچک و لقمه‌ای نان و کلمات ساده زن برایم بسنده است.»

بعنوان صاحبخانه بالا و پائین رفت، بغلی شاخ مو از حیاط آورد و روی آتش ریخت. شعله‌ها رقصان به بالا چستند. روی چاه خم شد، آب بالا کشید و نوشید. دست دراز کرد و روی شانه‌های مارتا و مریم نهاد و تصاحبشان نمود. گفت: «مارتا و مریم عزیزم، اسم را عوض میکنم. برادرتان را که از گور بیاحیواندم، کشتند. من سر جای او در همین گوشه می‌نشینم. سیخونکش را بر میدارم. شخم می‌زنم، بذر می‌پاشم و درو میکنم.

عصرها که برمیگردم، خواهراتم پاهای خسته ام را می شویند و سفره برآیم پهن می کنند. آنگاه کنار آتش، روی چهار پایه او می نشینم. اسم من ایلعازر است.»

غلام بچه، در همانحال که عیسی صحبت میکرد، با چشمان درشت خویش، الهوش کرد. هر چه بشنوبه اونگر بست، چهرة عیسی هم بیشتر تغییر کرد و تمامی بدتش هم. وشبه ایلعازر شد. ایلعازری سالم و پر نیرو با گردنی کلفت و سینه آفتاب سوخته و دست های پینه بسته. دو خواهر، این استعجال را در تمبرنگ روشنائی مشعل مینگر بستند و بخود می لرزیدند.

— جسم و روحم تغییر یافته است. اینک علیه فقر و روزهداری اعلان جنگ می کنم. روح، حیوانی سرزنده است و نیاز به غذا دارد. این دهان، درز پر ریش و سیل من، دهان روح است، تنها دهانی که روح دارد. علیه باکرگی اعلان جنگ میدهم. در رحم هر زن، طفلی خانوش و بی حس نشسته است. در رحم را باز کنید و اجازه بیرون آمدنش بدهید. آنکس که زاد و ولد نمی کند، می کشد. مریم، گریه میکنی؟

— مولای من، چه جواب دیگری از من میخواهی؟ ما زنان جواب دیگری نداریم.

مارتا آغوش برگشود و گفت: «ما زنان دوباره ای همیشه باز هستیم. مولای من، وارد شو، بنشین، فرمان بده. صاحب این خانه نوش.»

چهرة عیسی درخشیدن گرفت و گفت: «من کارزارم را با خدا پایان برده ام. با هم دوست شده ایم. دیگر صلیب نخواهم ساخت. لاوک و گهوره و تختخواب خواهم ساخت. سفارش میکنم تا وسائل تقاری ام را از ناصره بیاورند. مادر رنج دیده ام را هم خواهم آورد تا نوه هایش را بزرگ کند و شهد گوارانی بر روی لبانش احساس نماید.»

یکی از زنهای پستانش را روی زانو او تکیه داد، و دیگری دست های او را محکم در دست گرفت. غلام بچه، روبروی آتش چانه برزائو نهاده و خود را به خواب زده بود. اتا از میان پلک های درازش، چشمان سیاه او، عیسی و دوزن را زیر نظر داشت و تبسمی از رضایت هم بر لبش.

مریم می گفت: «مولای من، کنار دستگاه بافتندگی نشسته بودم و مراسم «تغزیه» تو را— یک صلیب و هزاران هزار پرستو گرداگرد آن— نقش پتوش بزرگ میکردم. نخ های سیاه و قرمز را درهم می تنیدم و سرود عزا می خواندم. و تو صدایم را شنیدی، برحالم رحمت آوردی و آمدی.»

مارتا به آرامی در انتظار پایان سخن خواهرش ماند. آنگاه چنین شروع کرد: «من چیزی جز خمیرگیری و شستوی ظروف و پلی گفتن نمیدانم. مولای من، هنرهای من اینهاست. دلم گواهی میدهد که تو خواهرم را به زنی اختیار خواهی کرد، اتا اجازه بده تا منم با شما در هوای زندگی زناشوی دم بزنم. اجازه بده تا برای شما رختخواب پهن کنم و کارهای خانه را بعهده بگیرم.» از گفتن باز ایستاد، آهی کشید و ادامه داد: «دختران

دهکده شما آوازی میخوانند و این آواز را که سوزناک است، هنگام بهار روزهائی که بردگان روی تخم‌های خود می‌نشینند، می‌خوانند. بهتر است که منم آنرا به آواز بخوانم، زیرا سوزناکی آن در آهنگ نهفته است.

آهای شما خوش برو بالا‌های بی‌ریش

از فروختن خودم

و پیدا نکردن خر بدار خسته شده‌ام.

همه چیز، از جمله خودم را در مرض داد و ستد گذاشته‌ام.

اول آمده، اول پذیراش خواهد شد.

• هر کس تخم پرستویی بمن دهد

لبانم را در اختیارش می‌گذارم

هر کس تخم عقابی بمن دهد

پستانهایم را در اختیارش می‌گذارم

و هر کس دشنه‌ای بمن دهد

قلبم را در اختیارش می‌گذارم.

چشمان ما را از اشک پر شد. مریم بازولنش را دور کمر عیسی حلقه کرد، گوش هراس داشت که او را از چنگش بریابند. رفتار مریم چون چاقویی بر قلب ما را فرود آمد، انا بروی خود نیاورد و دوباره بسخن درآمد: «مولای من، فقط یک چیز دیگر میخواهم بتو بگویم و بعد با مریم تنهایت می‌گذارم. یکبار زمینداری پال و کوبال دلی بنام بوخز، نزدیک همین جا در بیت‌الحم زندگی میکرد. تابستان بود و بردگان درو کرده، خرمن کوبیده و گندم را پاد داده بودند. در خرمنجا دو کومه تلبار شده بود، در یک طرف گندم و طرف دیگر پوشال. بوخز بین دو کومه دراز کشید و به خواب رفت. اواسط شب، زنی فقیر بنام روت^۱ آمده پیش آمد و برای اینکه او را بیدار نکند، کنار پاهایش نشست. این زن فقیر، بیوه‌ای بی بچه بود و رنج فراوان کشیده بود. آن مرد، گرمای تن او را کنار پاهایش حس کرد. دستش را دراز کرد و او را روی سینه‌اش قرار داد^۲. ... مولای من، متوجهی؟

— آری، دیگر ادامه نده.

ما را گفت: «شما را تنها می‌گذارم» و از جایش برخاست.

آن دو با هم تنها ماندند. حصیر و پشمی را که نقش و نگار صلیب و پرستوداشت برداشته و به پشت‌بام روند. ابری مهربان روی آفتاب را پوشاند. زیر پتورفتند تا خدایشان بید و شروع به نوازش یکدیگر نمودند. یکبار که پتو از روی پشان کنار رفته بود، عیسی چشم

1- Rota

2- Ruth

۳- نقل با تغییر از «عهد عتیق»، کتاب روت.

گشود. پسر بیچه را دید که کنار بام نشسته است. یک نی لیک چوپانی در دست داشت و نی میزد. چشمانش به سوی اورشلیم خیره شده بود.

روز بعد، تمام اهالی ده تماشای ایلعازر جدید آمدند. غلام بیچه فرمانبری میکرد. از چاه آب بالا می کشید، میش ها را می دوشید، در روشن کردن آتش به مارتا کمک میکرد و آنگاه کنار در کز میکرد و نی می نواخت. روستاتیان با هدایای ذرت، شیر، خرما و عسل می آمدند تا با بیگانه عجیب، که خیلی شبیه ایلعازر بود، دیدار کنند. آنها پسر بیچه را کنار در می دیدند، سر برش می گذاشتند و می خندیدند. او هم می خندید.

ریش سفید نابینای ده وارد شد. دست پسر برد و زانو، ران و شانه عیسی را وارسی کرد. آنگاه سرش را تکان داد و قهقهه زیر خنده زد.

بر سر روستاتیان، که حیاط را انباشته بودند، فریاد زد: «مگر شما کورید؟ این ایلعازر نیست. نفس او بوی نفس ایلعازر را نمی دهد. ساختمان تن فرق میکند. استخوانهای او را گوشت فراوانه محکم در میان گرفته است. ساطور هم قادر به جدا کردنشان نیست.»

عیسی در حیاط نشسته بود، راست و دروغ بهم می بافت و می خندید. «بیچه ها نترسید. من ایلعازر نیستم. فاتحه او خوانده شده است. فقط اسم من ایلعازر است. استاد ایلعازر نیتزار قشربشهای با بال های سبز به این خانه راهنمایی کرد و ولرد شدم.» و به غلام نگر بست که از قرط عبده درهم می پیچید.

زمان مانند آب حیات در جریان بود و دنیا را آب می داد. گندم ها رسیدند، خوشه های انگور شروع به درخشیدن کردند، زیتونها انباشته از روغن شدند و اتارهای به گل نشسته به بار نشستند. پانز سر رسید و بعد زمستان بسراغ آنان آمد و پسرشان متولد شد. مریم بافنده، که پس از وضع حمل دراز کشیده بود، نوزاد را با اعجابی بی پایان می نگر بست و می ستود. با لپخته ای می گفت: «خدای من، این معجزه، چگونه در رحم من بوقوع پیوست؟ من از آب حیات نوشیدم. من نخواهم مرد!»

شب است و باران می بارد. زمین پاهایش را گشوده و آسمان را برای دخول به رحم خویش خوش آمد گفته است و به گل تبدیلش میکند. استاد ایلعازر، در حالیکه در عنق شب میان گهواره ها و لاوک ها، روی تراشه ها در کارگاهش دراز کشیده است، به تندر گوش میدهد و به نوزاد خویش و خدا می اندیشد. خشنود است. اولین بار است که خدا در هیئت بیچه ای وارد ذهن او گردیده است. در اطاق مجاور صدای گریه و خنده اش را می شنود و صدای پاکوبی او را روی زانوان مادرش گوش میدهد. دستی به ریش سیاهش می کشد و با خود می گوید: «پس خدا اینقدر نزدیک است. یعنی کف پای او اینقدر حساس است و تفلکش میگیرد؟ یعنی این خدای متعال با نوازش دست انسان اینقدر ساده به خنده می افتد؟»

غلام بچه خمیازه کشید. کنار در خود را به خواب زده بود. با شنیدن صدای ناز و نوازش ماض، لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست. اینک شبا هنگام که کسی نمیدیدش، دوباره به فرشته‌ای بدل شده و با گستردن بال‌های خود روی تراشه‌ها آرمیده بود. در تاریکی، زمزمه کنان گفت: «عیسی، بیداری؟»

عیسی خود را به نشستن زد. ساکت ماندن و در سکوت شب به صدای نوزاد گوش دادن، فوق‌العاده خشنودش می‌ساخت. اتا لبخندی زد. این غلام را بیش از اندازه عزیز میداشت. غلام، تمام روز برایش فرمان میرد و در تراش دادن چوب کمکش میکرد. آنگاه عصرها، با پایان گرفتن کار روزانه، کنار در می‌نشست و برایش نی میزد. عیسی با گوش دادن به نوای نی، خستگی از تنش بدر میرفت. با بیرون آمدن اولین ستاره، همه با هم کنار یک سفره می‌نشستند و غلام لایتنطم می‌خندید و متلک می‌گفت. سر به سر مارتای بیچاره می‌گذاشت و در خصوص باکرگی او دستپاچه‌اش میکرد. خنده کنان و در حالیکه مارتا را عشو آلود نگاه میکرد، می‌گفت: «در ولایت من، حیثه، ما برخلاف شما بیهودیها، هوس‌های باطنی خود را پوشیده نمی‌داریم. رگ و راست در مورد هوسهایمان حرف می‌زنیم و مرحله عمل درشان می‌آوریم. اگر هوس خوردن میز داشته باشیم، بی توجه به متعلق بودن آن به خودم یا بدیگری، آنرا می‌خورم. اگر هوس شنا به سرم یزند، برای شنا می‌روم. هوس بسیدن زنی را که بکنم، او را می‌بوسم. خدای ما هم، سرزنشمان نمیکند. او سیاه است و سیاهان را دوست میدارد. گوشواره طلانی در گوش میکند و هر چه را که هوس کند، انجام میدهد. او برادر بزرگتر ماست. هر دو یک مادر داریم: شسب.»

مارتا یکروز عصر، برای آنکه سر سرش بگذارد، پرسید: «آیا خدای شما می‌میرد؟»
غلام در حالیکه دست پیش برده بود تا مارتا را قلقلک بدهد، جواب داد: «مادام که حتی یک غلام سیاه زنده باشد، خدایمان نمی‌میرد.»

هر شب بمجرد خاموش شدن مشعل، فرشته نگهبان در تاریکی بال‌هایش را می‌گشود و کنار همراهش دواز می‌کشد. به نجوا سخن می‌گفتند تا کسی صدایشان را نشنود. و فرشته راهنمایی‌های لازم را در مورد روز بعد مینمود. آنگاه دوباره تبدیل به غلام بچه میشد، سر جای خود بر روی تراشه‌ها می‌خزید و به خواب میرفت.

اتا امشب نمیتوانست چشم برهم بگذارد. صدایش را بلند کرد و گفت: «عیسی بیداری؟» همینکه جوابی دریافت نکرد، از جا جست، نزدیک عیسی آمد و او را تکان داد.

— آهای استاد ایماز، میدانم که خواب نیستی. چرا جواب نمیدی؟
عیسی، در حالیکه چشم برهم میگذاشت، جواب داد: «نمیخواهم حرف بزنم. من خوشحالم.»

فرشته با غرور پرسید: «از من راضی هستی؟ گلابه‌ای نداری؟»
— هیچ گلابه‌ای ندارم.

قلبش گرم شد و بیا خواست. زمزمه کنان گفت: «برای یافن خدا، چه راه شری را در پیش گرفته بودم؟ چه پست و فزازه‌ها، چه پرتگاهها و سنگلاخهای متروکی را صدا می‌زدم؟ از کوههای متروک می‌خواک صدایم را می‌شنیدم و مگر می‌کردم جواب گرفته‌ام.»

فرشته خندید. «خدا را بتنهائی نمیتوانی بجوشی. دو نفر لازم است، یک مرد و یک زن. تو اینرا نمیدانستی. بتو تعلیمش دادم. و به این ترتیب، پس از سالیان سال جستجوی خدا، با پیوستن به مریم عاقبت او را یافتی. و اینک در تاریکی می‌نشینی و صدای خنده و گریه‌اش را می‌شنوی و شادمان می‌گردی.»

عیسی زمزمه کرد: «معنای خدا همانست، معنای انسان هم. راه همین است.» و دوباره چشم برهم گذاشت.

زندگی پیشین او مانند برق از ذهنش گذشت و آه کشید. بازویش را دراز کرد و دست فرشته را جست و با ملایمت گفت: «فرشته نگاهان من، اگر تونسی آمدی، گم و گوی می‌شدم. شماره چشم بدان.»

— نرس، میدانم. ترا ترک نمیکنم. از تو خوشم می‌آید.

— این خوشبختی تا کی دوام خواهد آورد؟

— عیسی ناصری، مادام که تو با من هستی و من با توام.

— تا ابد؟

فرشته، خنده کنان گفت: «ابد یعنی چه؟ تو هنوز نتوانسته‌ای خودت را از شر کلمات گنده، انگارهای گنده، ملکوت آسمان خلاص کنی؟ یعنی پست هم نتوانسته است تو را شفا بدهد؟» و در حالیکه مشت بر زمین می‌کوبید، ادامه داد: «ملکوت آسمان همین جاست، همین زمین. خدا همین جاست؛ پست تو. ابد همین جاست؛ هر لحظه، عیسی ناصری، هر لحظه‌ای که سبزی میشود، ابدیت است. لحظه‌ها ترا کفایت نمی‌کنند؟ و اگر چنین، باید بدانی که ابدیتی هم نخواهد بود.»

فرشته ساکت شد. صدای قدمهای سبک در حیاط شنیده شد. پاهای برهنه نزدیک

شدند.

عیسی برخاست و پرسید: «کیه؟»

فرشته لیخند زنان گفت: «یک زن» و پیش رفت و چفت در را باز کرد.

— کدام زن؟

فرشته، گویی به علامت سرزنش، انگشتش را تکان داد: «یکبار به تو گفتم. مگر فراموش کرده‌ای؟ در دنیا فقط یک زن، با چهره‌های بیشمار وجود دارد. یکی از این چهره‌ها دارد می‌آید. به استقبالش برو. من از اینجا می‌روم.» و همچون مار درون تراشه‌ها خزید و ناپدید شد.

پاهای برهنه، بیرون در توقف گرفتند. عیسی، در حالیکه بسوی دیوار برمی‌گشت،

چشم روی هم گذاشت و خود را به خواب زد. دستی در را باز کرد و یک زن، با عیسی نفس در سینه، بدون خرید، آهسته به پیش رفت. به گوشه ای که عیسی آنجا آرآمیده بود، رسید و بی آنکه حرفی بزند با سروصدائی بکند، کنار پاهای او دراز کشید.

عیسی احساس کرد که گرمائی از زیر پایش برمی خیزد و به زانو و ران و قلب و گردنش زبانه می کشد. به پائین پایش نگاه کرد و صورت و گردن و پستان زن را در تار یکی وارسی نمود. زن، همه تن آرزو و تسلیم، خم شده بود و سخنی بر زبان نمی آورد، اثنا تنش می لرزید و تمامی بدنش را عرق سرد فرا گرفته بود.

مرد آرام، پر عطف و مهر به سخن درآمد: «تو کی هستی؟»

زن چیزی نمی گفت و می لرزید. عیسی از گفته خود پشیمان بود، زیرا بار دیگر حرفهای فرشته را فراموش کرده بود. اسم زن، محل او، شکلش، رنگ و زیبایی و زشتش چه اهمیتی داشت؟ این چهره، چهره زنانه زمین بود. رحمش او را آزار میداد، پسران و دختران زیادی درون رحمش بودند که به خفقان دچار شده و نمیتوانستند بیرون بیایند. و او به سراغ مردی آمده بود تا برای خروج بچه ها از رحم راهی باز کند. قلب عیسی آکنده از مهر شد.

زن، در حالیکه می لرزید، زمزمه کنان گفت:

— من روت هستم.

— روت؟ کدام روت؟

— مارتا.

فصل سی و دوم

روزها و ماهها و سالها از پی هم میگذشتند. در غایت استاد ایلماز به تعداد دختران و پسران افزوده میشد، و مارتا و مریم برای زاد و ولد بیشتر با هم رقابت میکردند. مرد گاهی در کارگاهش با چوب‌های کاج و بلوط و سرو دست و پنجه نرم میکرد، بر زمینشان می افکند و از آنان برای آدم‌ها وسیله می ساخت، و زمانی هم در مزارع با باد و سنگ و گزنه. عصرها خسته و کوفته بر می گشت و در حیاط می نشست تا زنانش بیایند و پاهای او را بشویند و آتش برافروزند، سفره برایش پهن کنند و آنگاه آغوش بر او بکشایند و در بغلش گیرند. سپس، درست بدانگونه که روی چوب‌ها و زمین کار میکرد، و از درون چوب‌ها گهواره‌ها را آزاد میکرد و از دل زمین انگور و خوشه‌های گندم را، به همان ترتیب روی زنان کار میکرد و از درونشان خدا را آزاد میکرد.

عیسی با خود می اندیشید: «اوه که چه سعادت است این هماهنگی میان روح و جسم، زمین و انسان!...» و مارتا و مریم دست بر سر مردی که دوستش میداشتند، و بر سر بچه‌هایی که از رحم آنان بیرون می آمد و شیء او بودند، می کشیدند، تا به واقعیت این همه لذت و حلاوت اطمینان یابند. از این همه خوشی بی‌مناک بودند.

شی مریم خواب وحشتناکی دید. از جا برخاسته، بدخل حیاط شد و عیسی را دید که خود را شستو داده و با کف دستهایش بر روی خاک، با رضامندی به زمین نشسته است. نزدیک رفت و کنارش نشست. آرام پرسید: «مولای من، رؤیایا چیست؟ ماهی‌شان چیست، و چه کسی آنها را می فرستد؟»

عیسی در جواب گفت: «آنها نه فرشته اند و نه شیطان. بدانگاه که لوسیفر علیه خداوند طغیان آغاز کرد، رؤیایا مانده بود که جانب کدامیک را بگیرند. بین فرشته و شیطان بر جای ماندند، و خدا آنها را به جهنم خواب برتاب نمود... چرا میبوی؟ مگر

خواب دیده‌ای؟»

اما مریم به تکریم افتاد و جواب نداد. عیسی دست‌های او را توانخت: «مریم، مادام که رؤیای خود را در درونت نگاه داری، مثل خوره بر جانت خواهد افتاد. آنرا بر ملا کن تا از چنگش خلاص شوی.»

مریم خواست شروع کند، اما آنچنان ترسان بود که سختی می‌توانست نفس بکشد. عیسی او را نوازش کرد و قوت قلبش داد.

— تمام شب، ماه آنقدر تابناک بود که نتوانستم چشم بر هم بگذارم. اما انگار هنگام سحر خواب مرا در ربود، زیرا پرنده‌ای را دیدم... نه، پرنده نبود، که شش بال آتشین داشت. شاید یکی از سراقیم‌های اطراف تخت خدا بود. او آمد، و آرام بر گرد سرم بال بر هم زد، ولسی نساگه‌بان فرود آمد و بال‌هایش را دور سرم پیچید. نوک خود را بر گوشت نهاد و با من حرف زد. مولای من، در پیشگاهت سجده می‌کنم، پاهایت را می‌بوسم. فرمانم بده که سکوت اختیار کنم!

— مریم، شجاع باش. من با تو هستم. چرا می‌ترسی... خوب، با تو حرف زد. چه گفت؟

— که اینهمه...

بسیار دیگر از نفس افتاد. زانوان عیسی را گرفت و میان بازوان خود فشار داد.

— مریم عزیز، که اینهمه چیست؟

مریم زیر گریه زد: «یک رؤیا.»

عیسی بخود لرزید: «یک رؤیا؟»

— مولای من، بلی. اینهمه یک رؤیاست.

— منظورت از اینهمه چیست؟

— تو، من، مارتا، همانقوشهای شبانه، بچه‌ها... همه و همه دروغی بیش نیستند. دروغی که «عقلان» برای فریب ما ایجاد کرده است. «عقلان» خواب و مرگ و هوا را بر گرفت و همه را بشکل... درآورد. مولای من، کمکم کن.

مریم بر روی زمین در غلغله، لحظه‌ای بحالت رهش افتاد و ناگهان بدنش مثل چوب خشک شد. مارتا سراسیمه بسا مقداری سرکه فرمز بیرون دوید و به شقیقه‌های او سرکه مالید. مریم به هوش آمد، چشمان خویش را گشود و با دیدن عیسی پاهایش را چسبید.

مارتا گفت: «مولای من، لب‌های خود را چتبانید. خم شو. میخواهد چیزی را بتو بگوید.»

عیسی خم شد و سر او را از زمین بلند کرد. مریم لبانش را چتبانید.

— مریم محبوبم، چه گفتی؟ نشنیدم.

مریم، با فراخوانی تمام نیروی خویش، زمزمه کرد: «و اینکه تو، مولای من...»
- و من، چه؟ حرف بزن.

- مصلوب شدی.

مریم با گفتن این کلمات دوباره با حالت بیهوشی بر زمین در غلطید.
او را به رختخوابش بردند. مارنا در کنارش ماند. عیسی در را باز کرد و به مزارع رفت.
داشت خفه میشد. صدای قدم هائی را پشت سر خویش شنید. برگشت و غلام بچه را دید.
نشم آلود بر سر او فریاد زد: «چه میخواهی، تنهام بگذار.»
غلام، در حالیکه چشمانش برق میزد، جواب داد: «عیسی ناصری میترسم تنهات
بگذارم. این لحظه دشواری است. ممکن است افسون بشوی.»
- از قضا همین را می خواهم. اوقاتی هست که ذهن در بند کشیده‌ام جلودید مرا
بگیرد.

غلام، خنده کنانه گفت: «مگر تو زن هستی؟ نکند به رؤیا عقیده داری؟ بگذار
خانم‌ها گریه کنند. آنها تحمل لذت بزرگ را ندارند، بنابراین گریه می کنند. ولی ما
تحمل می کنیم، اینطور نیست؟»
- آری، ساکت باش.

ایشان با سرعت به پیش رفتند و از تپه‌ای سرسبز بالا رفتند. گل‌های شقایق و
مروار پدهای زرد بر روی علف‌ها افشان شده بودند. زمین بوی مرزنگوش میداد. عیسی از
میان درختان زیتون خانه خویش را می دید. دودی آرام از بام برمیخاست. و روح عیسی آرام
گرفت. با خود اندیشید: «زنها نیروی خود را باز یافته‌اند، کنار اجاق زانوزده، و آتش روشن
کرده‌اند...» گفت: «بهر است برگردیم و لب از لب نجس‌تیم. آنها زندگی بر حالشان
رحمت آور.»

روزها از بی هم میگذشتند. یکروز عصر رهگذر عجیب و نیمه مسن پیدایش شد.
روز شنبه بود و عیسی کار نمیکرد. کنار در نشسته، پسر و دختر کوچکش را روی زانو
نشانده، با آنان بازی میکرد. بهنگام صبح، باران آمده بود. اما بعد از ظهر، هوا صاف شده و
اینک ابرهای صورتی رنگ در آسمان بسوی مغرب شناور بودند. آسمان در میان ابرها مانند
چمن سبز سبز بود. دو کیوتر، بغضوکنان، روی بام بودند. مریم با پستانهای پرشیر، کنار
عیسی نشسته بود. رهگذر ایستاد و نگاهی از روی شرارت به عیسی انداخت و خندید:

- آهای استاد اهل‌عزیز خودمانیم، تو خوب شانس آوردی. سال‌ها می آیند و
می روند، در حالیکه تو مثل یعقوب با دو زنتش له¹ و راسل² کنار در می نشینی. خودت هم
دو زن داری - مارنا و مریم. خیر دارم که بکیش عهده‌دار کارهای خانه است و دیگری

1- Lesh

2- Rachel

عهددار خودت، و تو هم عهده دار همه چیز هستی: چوب، زمین، زنها، و سخدا. ولی خوب، یک کسی از این قالب بیرون بیاید و بین توی دنیا چه خبر است... تا بحال اسم پیلایط به گوشت خورده است؟ پوئس پیلایط را میگم که اسیدوارم اون تون به تون شده در آتش جهنم کیاب شود!

عیسی این رهگذر نیمه مست را بجا آورد و لیغند زد: «سیمون قبروانی، مرد خدا و شراب، خوش آمدی. بیا بنشین. مارنا، زود یک پیاله شراب برای دوست قدیمی من بیاور.» رهگذر نشست، و پیاله شراب را در دست گرفت. با غرور گفت: «توی دنیا مرا می شناسند. همه به میخانه من آمده اند. استاد ایلعازر، خودت را به کوچک علی چپ نزن، حتم دارم که تو هم سری به میخانه من زده باشی. داشتیم میبرسیدم که تا بحال اسم پیلایط به گوشت خورده است، آیا هیچوقت او را دیده ای؟»

سر و کتله غلام بچه پیداشد. بدرتکه مداد و گوش ایستاد. عیسی، در حالیکه سعی میکرد بخاطر بیاورد، جواب داد: «انگار چیزهایی بذهنم می آید: دو چشم بیرحم خاکشری، مثل پشمان شاهین، خنده ای پر از تمسخر، و یک انگشتر طلا... چیز دیگری بخاطرم نمی آید. آه، یادم آمده، یک آفتابه لگن نقره ای هم برایش آوردند که دست هایش را بشوید. همین، تصویق میکنم که رؤیایش پیش نبود و با آمدن روز محو شد... ولی حالا که تجدید خاطره شد، یادم می آید که در خواب غیبی شکجه ام داد.»

— لعنت خداوند بر او باد. شنیده ام که در نظر خدا رؤیا بیش از واقعیت روز ارزش دارد. عذرا، پیلایط را مکافات داد. او مصلوب شده است.

عیسی فریادی سرداد: «مصلوب شده ام!»

— تعجبی ندارد، حقش بود. دیروز بهنگام سیده دم وی را مصلوب یافتند. از فرار معلوم افسون شده بود. نمی توانست بخوابد. از رخت خواب بیرون می آمد. آفتابه لگن، می بست و تمام شب دست هایش را می شست و فریاد می زد: «من دست هایم را می شویم، من بیگناهم.» معذالک، خون روی دستش باقی بود و مرتب دست هایش را می شست. بعد بیرون می رفت و در جلجتا گردش میکرد. آرام و قرارش سلب شده بود. هر شب به غلامان با وفایش دستور می داد که با شلاق خودش او را بزنند. خارج جمع می گردوبان آنها تاجی درست میکرد. تاج را بر سر می گذاشت و خون نوران میزد.

عیسی زمزمه کنان گفت: «یادم می آید... یادم می آید.» گاه و بیگاه، دزدانه به غلام بچه، که بدرتکه داده بود و بدقت گوش میداد، نگاهی می انداخت.

— بعدش به عسلی پناه برد و تمام میخانه ها را زیر پا می گذاشت. به میخانه من هم آمد و مست کرد. زنتی از رفتار او بجان آمد و ترکش کرد. آخرالامر، از رم دستور عزل او رسید... استاد ایلعازر، گوش میدی؟ چرا آه می کشی؟

عیسی بر زمین خیره شده بود و جواب نداد. پسرک پیاله سیمون را دوباره بر کرد و

آهسته در گوش او گفت: «ساکت باش. یاالله از اینجا برو.»
 ولی سمون خشمگین شد. «چرا ساکت باشم؟ داستان را خلاصه کنم. دیروز به هنگام سپیده صبح، دوستان پلاط را در جلجتا مصلوب یافتند.»
 انگار که ناگهان بر قلب عیسی خنجری فرود آمد و چهار نشان کیود روی دستها و پاهایش متوزم و سرخ گشت. رنگ از رویش پرید و مریم متوجه شد. دست بر زانوی او کشید و گفت: «مز یزم، تو هستی، بیا تو و دراز بگش.»
 خورشید غروب کرده بود و هوا خنک میشد. فیروانی که اینک کاملاً مست بود، دیگر حرفش نمی آمد و بخواب رفت. غلام بازوی او را گرفت و از ده بیرونش انداخت. با خشم به او گفت: «غیلبی پرت و پلا گفنی.» و در حالیکه به جاده متهدی به اورشلیم اشاره میکرد، گفت: «حالا گمشوا»

پسرک با دلواپسی به خانه برگشت. عیسی که در کارگاهش دراز کشیده بود، چشم به روزن سقف دوخته بود. مارتا در کارتهه غذا بود. مریم به بچه اش شیر میداد و عیسی را می نگر بست. غلام بچه با چشمانی که از فرط خشم برق میزد وارد شد.
 - رفتی. مست لای عقل بود و نمیدانست چه می گوید.

عیسی برگشت و به او نگاه کرد. لبش را گزید که میداد حرفی از دهانش بیرون بیاید. باز دیگر رو به سوی او کرد. چنین می نمود که از او طلب کمک می کند. اما پسرک انگشت بر لبان خویش گذاشت و تبسم کنان به او گفت: «بخواب برو.» عیسی چشم بر هم گذاشت. لبانش آرام گرفت، چمن پیشانی اش سحر شد و به خواب رفت. روز بعد، به هنگام سپیده سحر که بیدار شد، احساس شادمانی و آرامش مینمود، انگار از دست خطری بزرگ جان سالم بدر برده است. غلام هم بیدار شده بود، و در حالیکه می خندید، کارگاه را مرتب میکرد.

عیسی، در حالیکه به او چشمک می زد، پرسید: «به چه می خندی؟»
 با صدائی آهسته که زنها نشنوند، جواب داد: «عیسی ناصری، به بشریت می خندم. ذهن نگون بعت شما انسانها هر لحظه باید از خطری عبور کند. این سو پرتگاه، آن سو پرتگاه، پشت سر پرتگاه، گذرگاهی جز از رویرو نیست و آنجا هم بر روی گرداب، پلی به باریکی مو کشیده شده است.»

عیسی هم خنده کنان گفت: «برای لحظه ای ذهنم از روی پل تو لغزید، اما جان سالم بدر بردم.»

زنها وارد شدند و موضوع صحبت عوض شد. آتش روشن بود و روز آغاز گشت. یک فوج بچه خندان بدرون حیاط ریختند و شروع به قایم موشک بازی کردند.
 عیسی با خنده گفت: «مریم، یعنی این همه بچه داریم. مارتا، حیاط پر بچه است. باید یا خانه را بزرگتر کنیم یا زاد و ولد موقوف شود.»

مارتا گفت: «خانه را بزرگتر می‌کنم.»

— چیزی نمونده است که مثل موش‌های صحرایی و سنجاب از در و دیوار و درخت بالا بروند. مریم، ما به مرگ اعلان جنگ داده‌ایم. متیزک باد رحم زنان که مثل تخم ماهی، پر از تخم است، و هر یک انسانی. دیگر مرگ نمیتواند بر ما پیروز شود.

مریم جواب داد: «عزیزم، هیتلر است. مرگ بر ما نمیتواند پیروز شود. توفظ مواظب خودت باش و سلامت بمان.»

عیسی کیفش کوچک بود و می‌خواست سر به سر مریم بگذارد. «مریم، بینم تو هیچوقت در باره مرگ فکر نیکتی؟ تو هیچوقت از خداوند طلب لطف و رحمت کرده‌ای؟ آیا تا به حال نگران کار آخرت بوده‌ای؟»

مریم گیسوان بلندش را تکان داد و خندید. گفت: «این چیز امیر به مرد مربوط میشود. نه، من طالب لطف و رحمت خدا نیستم. من یک زنم و از شوهرم طلب لطف و رحمت میکنم. هیچوقت هم در خانه خدا را نمی‌زنم. تا گدائی سعادت ابدی بهشت را بکنم. مردی را که دوست میدارم، در آغوش می‌شارم و تمنائی برای بهشتی دیگر ندارم. سعادت ابدی پیشکش مردها.»

عیسی در حالیکه شانه لخت او را نوازش میکرد، گفت: «سعادت ابدی پیشکش مردها؟ زن محبوبم، زمین خرم‌نچای تنگی است. چطور میتوانی در آن فضای تنگ خود را محبوس کنی و میل‌گریز نداشته باشی؟»

— یک زن فقط درون محدوده‌ها خوشبخت است. مولای من، سعادت هم میدانی که زن یک آب انبار است نه یک چشمه.

مارتا با عجله وارد شد و گفت: «یک نفر سراغ خانه ما را می‌گیرد، مردی قد کوتاه و چاق، قوزی و سرطاس. با پاهای خمیده‌اش به سرعت راه می‌پیماید و بزودی سر میرسد.»

غلام بچه هم شتابان و نفس‌زنان وارد شد: «از ریختن خوشم نمی‌آید. در را به روی او می‌بندم. او هم یکی از آنهاست که عیسمان را منتص می‌سازد.»

عیسی با خشونت به او نگر بست و پرسید: «از چه هراسانی؟ مگر او کیست که باید هراسانش باشی؟ در را باز کن.»

غلام بچه چشمکی زد و آرام گفت: «او را دک کن.»

— چرا؟ مگر کیست؟

— دکش کن و بیش از این چیزی مپرس.

عیسی خشکین شد: «مگر من آزاد نیستم که مطابق میلم رفتار کنم؟ در را باز

کن.»

صدای پا از بیرون شنیده شد و حلقه به در کوفته گردید. عیسی در حالیکه به حیاط

می‌دوید، پرسید: «کیه؟»

صدائی پرهیت جواب داد: «فرستاده خدا. باز کنید.»

در باز شد. کوزه‌اشی غیله و چاق، جوان اما سرطاس، در آستانه در ایستاده بود. از چشمانش آتش بیرون میزد. مریم و مارتا، که شتابان برای دیدن او آمده بودند، عقب نشستند.

همان در حالیکه بازوانش را می‌گشود، گفت: «برادران، شادی کنید و به وجد در آید. حامل «خبر خوش»^۱ برای شما هستم.»

عیسی به او نگریمت. به ذهنش فشار می‌آورد تا بیاد بیاورد او را کجا دیده است. عرق سردی بر تنش نشست. «تو کسی هستی؟
نکر میکنم جانی تو را دیده باشم. در قصر قیافا؟ در مراسم تصلیب؟»
غلام بچه که در گوشه‌ای از حیاط کز کرده بود، گفت: «او شاول است، شاول خونخوار.»

عیسی وحشت زده پرسید: «تو شاول هستی؟»

— یکوقتی بودم. حالا دیگر آن شاول خونخوار سابق نیستم. من نور حقیقی را دیده‌ام. من پولس^۲ هستم. سپاس خدای را که نجات یافتم. و اینک برای نجات دنیا عزم جزم کرده‌ام: نه یهودیه، نه فلسطین، بلکه تمام دنیا! مژده‌ای را که حامل آن هستم، بهائشی به وسعت انیانوس‌ها و سرزمین‌های دور دست می‌طلبم. استاد ایلعازر سر تکوان مده. مرا به سخره مگیر. آری، دنیا را نجات میدهم.

عیسی جواب داد: «قربان شکل ماهت گوردم، من از مقصدی که تو در پیش گرفته‌ای، باز گشته‌ام. بیاد دارم که وقتی جوانی به سن و سال تو بودم، کمر به نجات دنیا بستم. خوب، معنای جوانی همین است: کمر به نجات دنیا بستن. پای پیاده و با لباس مدرس و کمر بندی میخ نشان، در هیئت انبیا کهن، اینسو و آنسو می‌رفتم، هر یاد می‌زدم: «عشق، عشق!» و خیلی حرف‌های دیگر که دلم نمی‌خواهد بیاد بیاورم. پوست لیمو بظرفم پرتاب میکردند، کتکم می‌زدند، و با تصلیب یک قدم فاصله داشتم. عین همین مرصرتو خواهد آمد.»

عیسی به هیجان آمده بود و با فراموش کردن نقش استاد ایلعازر، رازش را برای فریبه‌ای قاش می‌ساخت.

غلام بچه، وحشت زده، بین آنها حائل شد تا جلو گفتگویشان را بگیرد. «استاد، یا او حرف مزه. نگذار من با او حرف بزنم.» و رو به سوی فریبه نمود: «ای دیوجنته، مگر این تو نبودی که با سنگری مریم مجدائیه را کشتی؟ از دستهای تو خون می‌چکد. بالذله، گورت را از اینجا گم کن.»

۱- منظور از خبر خوش «انبیاء» است.

2. Paul

عیسی در حالیکه بخود می‌لرزید، گفت: «آه؟ تو؟»

پولس با آهی عمیق جواب داد: «آری، من. بر سینه‌ام مشت می‌کوبی، لباسم را از تن می‌درم و فریاد می‌زنم: «گناه کرده‌ام، گناه کرده‌ام.» من مانور کشتن افرادی بودم که شریعت موسی را نقض می‌کردند. هر کسی را که می‌توانستم کشته بودم و به شام بازمی‌گشتم که ناگهان آذرخشی آسمان را گرفت و بر زمین افکند. نهری عظیم مرا نابینا کرده بود و چیزی نمی‌دیدم. اقا صدائی سرزنش‌آمیز را بر بالای سرم شنیدم: «شاول، شاول، چرا تعظیم می‌کنی؟ مگر به توجه کرده‌ام؟»

— من فریاد زدم: «خداوند، تو کیستی؟» او جواب داد: «من همان عیسی هستم که در تعقیبت هستی. برحیث به شام برو. آنجا حواریون وفادار من ترا مقلع خواهد ساخت که چه باید کنی.» ترمز و لرزان با جستم‌پشمانم باز بود، اقا نمی‌دیدم. همراهانم دستم را گرفتند و مرا به شام رسانیدند. یکی از حواریون عیسی، به نام حنانيا — که خداوند خیرش دهد — به کلبه‌ای که در آن مطراق کرده بودم، آمد. دست بر سرم گذارد و دعا کرد: «ای مسیح، بی‌تائیش را به او بازگردان تا به تمام دنیا سفر کند و انجیل را ندا دهد.» همچنانکه او دعا می‌کرد، بدنش خود را باز باضم و تعبد گرفت. اسمم تبدیل به پولس گشت: رسول ملت‌ها. در دریا و خشکی موعظه می‌کنم. «خیر خوش» را موعظه می‌کنم. .. چرا با چشم‌های از حقیقه درآمده بس نگاه می‌کنی؟ استاد ابله‌آزرن، چرا این چنین در تب و تانی؟»

عیسی با مشت گره کرده و دهان کف آورده، در حیات قدم می‌زد. زنان را دید که رنگ و رو پریده در گوشه‌ای ایستاده‌اند. بچه‌ها را دید که جمیع زنان به دامان مادرانشان آویخته‌اند. آمرانه به آنها گفت: «بروید تو، ما را تنها بگذارید.»

علام بسوی عیسی آمد تا حرف بزند، اقا با خشم کنارش زد و گفت: «مگر آزاد نیستی؟ خیلی صبر کرده‌ام. دیگر طاقتم طاق شده است و میخواهم حرف بزنم.» بسوی پولس برگشت و با صدائی لرزان فریاد زد: «کدام «خیر خوش»؟»

— عیسی ناصری، که حتماً اسمش را شنیده‌ای، پسر یوسف و مریم نبود که پسر خدا بود. او از آسمان به زمین آمد و به هیئت انسان درآمد تا بشریت را نجات دهد. کاهنان و فریسان خبیث دستگیرش کردند و او را بحضور پلاط بردند و مصلوبش کردند. انا در روز سوم رستخیز نمود و به آسمان عروج کرد. برادران، مرگ مغلوب شد. گناهان آمرزیده گشت. و دروازه‌های بهشت گشوده شد.

عیسی فریاد زنان گفت: «تو این عیسی ناصری رستخیز یافته را بچشم‌های خود دیدی؟ چه شکلی بود؟»

— شعاع آذرخش، شعاع آذرخشی که متکلم بود.

— ای دروغگو!

— حواریونش او را دیدند. بعد از مصلوب شدن او در بالا خانه‌ای دور هم جمع شده

و در راسته بودند. ناگهان او آمد و در میانشان ایستاد و گفت: «سلام بر شما باد.» یا بدون او شگفت رده شدند، اما نوداس باور نمی‌کرد که خود عسی باشد. انگشت درون زخمهای او گذاشت و بیداری ماهی به او داد. او ه ماهی را گرفت و خورد.

— ای دروننگو!

لقبا پولس به هیجان آمده بود. پشمایش برف میزد و بدن دونا گشته خود را راست نگه داشته بود. «او از انسان متولد نشد، مادرش باکره بود. جبرئیل از آسمان نازل شد و گفت: «مریبا، درود بر تو.» و کلام مانند پدر درون رحمت افتاد. تولد او این چنین بود.»

— ای دروننگو، ای دروننگو!

پولس شگفت رده و بیحرکت بر جای ماند. علاوه به احساس و جهت در را انداخت. همسایه‌ها با شکر داد و فریاد، درها را بسته باز کرده، گوشه‌هایشان را نیز کرده بودند. دو زن، وحشت رده، دوباره در حیاط ظاهر شده بودند. اما علام آدان را بداحل اطاق فرستاده بود. عسی از چشم می‌خوید. دیگر مسئولیت دلتش را آرام کند. نزدیک پولس آمد، شانه‌های او را گرفت و محکم تکیه‌اش داد. فریاد زد: «ای دروننگو، عسی دهنش بسته. هیچگاه مصلوب شده و هیچگاه رهنمون نشده. من پسر مریم و یوسف بخار دهنی هستم. من پسر خدا هستم، که مانند هر کس دیگری، پسر مسیحا. چه کلمات کفرآمیز و گستاخانه‌ای بر زبان میرانی! و چه دروغ‌های شاعرانه‌ای! ای شیاد، با چنین دروغ‌هایی می‌خواهی دنیا را نجات بدهی؟»

پولس حیرت‌آلود زمزمه کرد: «تو؟ تو؟»

در آن هنگام که استاد اینها را گفت بر لب، حرف مرد، پولس متوجه نشانه‌های کیودی مانند زخم مح بر روی دستها و پاها و قلمش گشته بود.

عسی فریاد زد: «چرا چشم می‌گردانی؟ چرا به دست و پای زل زده‌ای؟ آن نشان‌ها که می‌بینی، در هنگام خواب توسط خدا نقش گردید. راستش هنوز نمی‌دانم، خدا، یا «شخال» این نشان‌ها را نقش بنام نمود. خواب دیده که روی صلیب هستم و درد می‌کشم. اما فریاد زلان از خواب بیدار شدم و دردم ناپدید گشت. زخمی که نباید بیداری متحمل می‌شدم، در خواب عارض شده بود و مگر بختم.»

پولس که شعله‌هایش را از ترس ترکیدن محکم گرفته بود، فریاد زد: «پس کن، ساکت باش!»

اما مگر عسی مسئولیت آرام‌پذیری! احساس می‌کرد این کلمات سالهاست در سینه‌اش زبانی شده‌اند، اینک در بیخ قلمش گشوده گشت و این کلمات بیرون می‌زدند. نلام به بازویش آویخت و به او گفت: «ساکت باش.» اما عسی با یک نکان او را به زمین اندک و رونه پولس نمود.

— ساکت نمی‌شوم. همه چیز را می‌گویم. باید آرامش یابم. باری مگر بختم و در

پوشش نام و بدنی دیگر به این ده کوچک آمدم. اینجا مثل یک انسان روزگاری گذرانم می‌خورم، می‌نوشم، کار می‌کنم و صاحب فرزند هستم. حریق مدعش فروکش کرد و منم تبدیل به آتش مهربان و آرام شدم، و درون اجاق گر کردم تا زخم غذای بیجه‌ها را روی آن بپزد. برای فتح دنیا، بادبان برافراشتم، اما در این لاوک کوچک خانگی لنگر انداختم. شکوه و شکایتی هم ندارم. من پسر انسانم، نه پسر خدا... بیهوده دروغ تحویل مردم دنیا مده که قد علم می‌کنم و حقیقت را ندا میدهم.

اینک نوبت انفجار پولس بود. در حالیکه به سوی او حمله میکرد، فریاد زد: «آن دهان بی‌شرم را ابتدا خفه‌خون بگیر، و الا انسان‌ها صدایت را می‌شنوند و از هراس قالب تپ می‌کنند. در بطن پوسیدگی و ظلم و فقر این دنیا، مسیحای مصلوب و رستخیز یافته تسلاتی ارزشمند برای انسان شریف، انسان مظلوم، بوده است. حالا راست یا دروغ، من اهمیت نمیدهم. برای نجات دنیا این کافی است.»

— ویران گشتن دنیا در اثر حقیقت بهتر از نجات یافتن آن توسط دروغ است. چرا که در بطن چنان رستاخیزی شیطان، آن کرم بزرگ، نهفته است.

— وجه تسمیه «حقیقت» و «دروغ» چیست؟ هر آنچه به انسان بال پرواز دهد و مایه آفرینش اعمال بزرگ و روح‌های عظیم شود و ما را به اندازه قامت انسان از زمین برگرداند، حقیقت است. و هر آنچه بال پرواز را فیجی کند، دروغ است.

— پسر شیطان، مثل اینکه خیلی بلبل زبانی میکنی. بال‌های مورد گفتگوی تو، بال‌های لوسیفر هستند.

— البته که بلبل زبانی میکنم. من درباره حقیقت و دروغ و اینکه «او» را دیدم یا ندیدم، مصلوب شد یا نشد، پشیزی ارزش قائل نیستم. حقیقت را می‌آفرینم. از طریق سرمستی، اشتیاق و ایمان آنرا می‌آفرینم. تلاش برای یافتن آن نمی‌کنم، آنرا می‌سازم. آن را هتکامت انسان می‌سازم و بدین ترتیب مایه رشد انسان میشوم. خوب گوشه‌ای را باز کن. برای نجات دنیا مصلوب شدن تو ضروری است، و من به رغم میل تو مصلوبیت می‌کنم. رستاخیز تو هم ضروری است و باز پر خیم میل تو من دوباره زنده‌ات می‌کنم. تو میتوانی در این دهکده مفلوک بنشین و گهواره، لاوک و بیجه درست کنی. محض اطلاع جناب‌عالی، باید بگویم که من هوارا وا می‌دارم شکل تو را بگیرد: بدن، تاجی از خار، میخ، خون... همه اینها ضروری است، و هر کدام جزئی از دستگاه نجات میباشد. و در هر گوشه‌ای از دنیا، چشم‌های بشمار به بالا خواهند نگر بست و تو را در هوا مصلوب خواهند دید. آنها گریه خواهند کرد و اشک روحشان را از گناه خواهد زدود. اما در روز سوّم، تو را از گور می‌لتزانم، زیرا نجاتی بدون رستاخیز وجود ندارد. آخرین و دهشتناک‌ترین دشمن، مرگ است. من مرگ را با رستاخیز دادن تو بعنوان عیسی مسح، پسر خدا، خواهم تاراند.

— این حقیقت ندارد. من قد علم خواهم کرد و مصلوب نشدم، رستخیز نیافتم و خدا

نبودن خویش را فریاد خواهم زد! ... چرا می خندی؟

— هر چه دلت می خواهد، فریاد بزن. من از تو هراسی ندارم. اصلاً احتیاجی به تو نیست. چرتی را که به گردش در آوردی، اینک سرعت گرفته است. مهار کردن آن کاری هبث است. راستش را بخواهی، همین الان که حرف میزدی، برای لحظه ای در صد پیر— آمدم که بر تو حمله ور شوم و پیش از آنکه هویت خود را برملا کرده و به بشریت بیچاره بگویش که مصلوب نشده ای، ترا خفه کنم. اما بلافاصله، خشمم را فرو خوردم. بخود گفتم: «او نمیتواند حرف بزند، چون مؤمنان دستگیرش کرده و بعنوان کافر او را خواهند سزایند.»

— من تنها یک کلمه را گفتم، تنها یک پیام آوردم: «عشق». همین و بس.

— با گفتن «عشق» طوق از گردن تمامی فرشته ها و شیاطینی که در درون انسان آرمیده بودند، برداشتی. آنطور که فکر میکنی، «عشق» کلمه ای ساده و آرام نیست: تمام لشکر بان قتل عام شده، شهرهای به آتش کشیده شده، و خونهای بیشمار را در درون خود نهفته دارد. نهرهای خون و اشک چهره دنیا را دگرگون ساخته است. اینک هر چه دلت می خواهد، می توانی فریاد بزنی که: «من منظوم این نبود، این عشق نیست. یکدیگر را نکشد. ما همه برادریم. بس کنید.» ... ولی حالا، ای ظک زده، چگونه میتوانند بس کنند؟ مگر نمیدانی که آب رفته بجوی باز نمگردد؟

— مثل یک شیطان می خندی.

— نخیر، بلکه مثل یک رسول. چه بخواهی و چه نخواهی، من رسول تو خواهم شد. مطابق میل و دلخواه خودم داستان زندگی، تعالیم، تعلیب و رستاخیز تو را باز آفرینی میکنم. تو را یوسف نثار ناصری بوجود نیاورد. من ترا بوجود آوردم: من، پولس کاتب، اهل طرسوس^۱ قلبیه^۲.

— نه، نه!

— کی از تو پرسید؟ من احتیاجی به اجازه تون ندارم. چرا در کارم دخالت میکنی؟ عیسی روی سکوی حیاط افتاد و نومیدانه سر میان زانویش فروبرد. چگونه با این دیو دست و پنجه نرم کند؟

پولس بالای سر عیسی بخاک افتاده ایستاد و سرزنش آمیز خطابش کرد: «استاد ایماز، دنیا چگونه میتواند توسط تو نجات یابد؟ یا ارائه کدام نمونه متعالی، دنیا را به پیروی از خودت وامیداری؟ آیا با شخصی چون تو، دنیا میتواند فرا سوی خویش برود و روحش بال و پر در بیاورد؟ دنیا برای نجات خویش، باید به من گوش فرا دهد.»

عیسی به اطرافش نگر بست حیاط خلوت شده بود. غلام، در حالیکه گوشه ای کز کرده و پشمان سفیدش میچرخید، مانند سنگ گله ای در زنجیر زوزه می کشید. زنها خود را

1- Tarsus

2- Cilicia

پنهان ساخته و همسایگان گریخته بودند. اقا پولس، که گویی حیاط در نظرش میدان بسیار
وسعی است مملو از جمعیت، با یک خیز بالای سکو پرید و شروع به موعظه جمع نامرئی
نمود.

— برادران، سرهای خود را بالا کنید. بگریید. در یک سو، استاد ایلعازر و در سوی
دیگر، پولس بنده مسیح. انتخاب کنید. اگر همراه استاد ایلعازر بروید، بوغ برگردن، زندگی
آمیخته با قتری خواهید داشت. زندگی و مرگ شما مانند زندگی و مرگ گوسفند خواهد
بود: گوسفند کسی پشم و بیع و مقصدار فراوانی سرگین بر جای می گذارد. اقا اگر با من
همراه شوید، عشق و تلاش و جنگ ارزانی شما خواهد بود. ما دنیا را فتح خواهیم کرد.
حالا انتخاب کنید: در یکسو، مسیح پسر خدای نجات دنیا، و در سوی دیگر، استاد ایلعازر! «
آتش بر جان پولس افتاده بود. چشمان گرد عقابی اش را روی جمعیت نامرئی
میگردانید. عویش به جوش آمده بود. دیوارهای حیاط فرور پخت. غلام بچه و استاد ایلعازر
ناپدید شدند. عدالتی درضا شنید.

— ای رسول ملت‌ها، ای روح بزرگی که با خون و اشک خویش دروغ می بانی و
به حقیقت می دانی، جلویفت و ما را راهنمایی کن. تا کجا می رویم؟
پولس بازوانش را گشود. با در بغل گرفتن تمامی دنیا، فریاد زد: «تا نگاه رس
انسان، حتی بیشتر، تا قلب رس انسان. سپس خداوند را که دنیا وسیع است. آنسوی
اسرائیل، ممالک مصر، سوریه، حبشه، آسیای صغیر، یونان و جزایر پر برکت قبرس، روم و
کرت قرار دارند، و دورتر روم و باز دورتر، بر برها یا گسوان بلند نور و ساطورهای دودمانشان...
و که چه سعادت است عزم رحیل کردن بهنگام سیده ده، یا باد دریا یا کوه در چهره هامان،
و برگرفتن صلب و نشاندن آن در میان سنگ ها و قلب آدمیان. و مالک شدن دنیا و که
چه سعادت است تحقیر شدن و کتک خوردن، در بیغواها افتادن و کشته شدن بخاطر
مسیح!»

پولس بخود باز آمد و آرام گرفت. جمع نامرئی درضا ناپدید گشت. برگشت و
عیسی را دید که مات و مبهوت به دیوار تکه داده است و به او گوش میدهد.
— گفتم بخاطر مسیح... نه بخاطر تو استاد ایلعازر، بلکه بخاطر مسیح حقیقی،
مسیح من.

عیسی که دیگر نمیتوانست تحمل باورد، حق حق به گریه افتاد.
غلام بچه به او نزدیک شد و گفت: «عیسی نامری، چرا گریه میکنی؟»
عیسی زمزمه کنان گفت: «ای همراه عیسی، انسان چگونه میتواند با دیدن تنها راه
نجات دنیا، از گریه خود داری کند؟»

پولس ایسک از مسکو پائین آمد. سرش به عسق نشسته
بود. عیین هایش را در آورد، آنها را بهم زد تا خاک از آنان بتکاند. آنگاه بطرف دربراه افتاد

و به عیسی، که شرمناک وسط حیاط ایستاده بود، گفت: «خاک خانه‌ات را از نعلین‌هایم
تکانده‌ام. خداحافظ! استاد ایماز، غذای خوب، شراب خوب، بوسه‌های داغ، و پیری خوب
ارزائیت باد. ولی پا نری کفش من نکن، که اگر اینکار را بکنی، فاتحه‌ات خوانده است.
محض اینکه دلخور هم نباشی، باید بگویم که دیدار تو برایم خوشحال کننده بود. خود را از
چنگ تو خلاص کردم و همین را می‌خواستم. اینک آزادم و خودم آقای خودم هستم.
خداحافظ.»

پس از گفتن این کلمات، چفت در را باز کرد و با یک خیز خود را به راه منتهی به
اورشلیم رسانید.

غلام، که از در بیرون رفته و غضب آلود پولس را نگاه میکرد، گفت: «چه عجله‌ای
دارد! آستین بالا زده و مثل گرگی گرسنه میدود تا دنیا را در کانش فرو ببرد.» آنگاه
برگشت تا سر عیسی را با حرفه‌اش گرم کند و روح خطرناکی را که از آسمان برای مکتدر
کردن او آمده بود، ظلم نماید. اما عیسی از آستانه در عبور کرده، وسط جاده ایستاده بود، و
با رنج و اشتیاق، رسول وحشی را که آن دورها شتابان میرفت، نگر بستن گرفته بود. پادها و
بیتوار یهاتی را که کاملاً بدست نیان سپرده بود، اینک در درون او سر برداشته.

غلام وحشت زده شد و بازوی عیسی را گرفت. آرام و در عین حال آمرانه گفت:
«عیسی ناصری، تو افسون شده‌ای، به چه نگاه میکنی؟ یاالله برویم!»

اما عیسی، ساکت و رنگ پریده، بازویش را از میان دست او بیرون کشید.
غلام با خشم دوباره گفت: «یاالله برو بی‌تو، بهتر است بحرفم گوش دهی. خوب
میدانی که من کیم.»

عیسی که دیدگانش را به پولس، که عاقبت در پایان راه درخواست ناپدید شود،
دوخته بود، نژید: «نتهایم بگذار.»

— نکند میخواهی همراه او بروی؟

عیسی بار دیگر غرض کنان گفت: «نتهایم بگذار.» دندانهایش بهد میخورد. ناگهان
احساس سرما کرده بود.

غلام، مریم و مارتا را صدا کرد و محکم عیسی را گرفت تا در نرود.
مریم و مارتا، با فوج بچه‌ها در دنبال، دوان دوان آمدند. دوهای مجاور باز شد و
همسایگان بیرون آمدند و دور عیسی حلقه زدند. عیسی وسط جاده ایستاده و رنگش مثل گچ
دیوار شده بود. ناگهان پلک‌هایش افتاد، و آهسته بروی زمین در غلطید. احساس کرد که او
را برداشته و در رختخوابش نهادند و بعد به شقیقه‌هایش گلاب پاشیدند. سرکه فرمزی را که
جلوبینی‌اش گرفته بودند، بو کرد. چشم‌اش را گشود. زنان خوبش را دید و لبخند زد.
همینکه چشمش به غلام بچه افتاد، محکم دست‌های او را گرفت و گفت:
— مرا محکم بگیر. بگذار بروم. همین جا که هستم خوب است.

فصل سی و سوم

عیسی زیر چنہ موکھن حیاط خویش نشستہ بود، ریش سفیدش بر روی سینہ عریان او افشان بود. روز عید نظیر بود. استحمام کرده، بہ موی سر و ریش و زیر بغل خود عطر زده و لباس نو پوشیدہ بود. در بستہ بود و کسی پہلوی او نبود. زنہا، بچہ ہا و نوہ ہایش می خندیدند و در قست عقبی خانہ بازی میکردند. غلام کہ از طلوع سحر بہ پشت بام بر آمدہ بود، آرام و در عین حال خشمناک بسوی اورشایم خیرہ گشتہ بود.

عیسی بدست ہایش نگر بست: فوق العادہ چاق و پتہ بستہ شدہ بودند. رنگہای کہود بیرون زدہ و در پشت دستہایش زخم مرموز کهن در کار ناپدید شدن بود. سر سفد خویش را تکان داد و آہ کشید.

— سالہا چہ با سرعت گذشتہ اند، چقدر پیر شدہ ام. نہ تنہا خودم، کہ زنہا و درختان حیاط خانہ ام و درو پنجرہ و سنگ ہائی کہ پا بر روی آنان می نہم نیز پیر گشتہ اند. وحشت زدہ، چشمانش را بست و احساس کرد کہ «زمان» همچون آب از سر چشمہ خویش، ذہن او جریان می یابد و از گردن، سبہ، کمر گاہ و ران ہایش فرو میریزد و عاقبت از زیر پاہای او بہ بیرون راہ می یابد.

با شنیدن صدای قلمہائی در حیاط، چشمانش را گشود. مریم بود کہ او را در بحر اندیشہ یافته و آمدہ بود تا در کنارش بنشیند. آمد و کنار پاہای او نشست. عیسی دست روی گیسوان مریم نہاد. برف پیری بر گیسوان شبق رنگ او ہم بار بدہ بود. سراسر وجود عیسی را راضی زاید الوصف فرا گرفت. با خود اندیشید: «من او را پیر کردم، من او را پیر کردم.» خم شد و با وی حرف زد: «مریم محبوبہ از آن روز سارکمی کہ پا بدرون خانہ ات گذاشتم و صاحب آن شدم و شوہر تو گشتم، بیاد داری کہ چندین و چند بار پرستوها آمدہ اند، کہ چندین و چند بار با ہم ہذر افشانند، درو کردہ، انگور چیدہ و زیتون جمع کردہ ایم؟ مریم

عزیزم، گیوانت سفید گشته است و گیوان مارنای شجاع هم.»
مریم جواب داد: «بلی درست است. دیگر پر شده‌ایم. این درخت هورا، که حالا
زیر سایه‌اش نشسته‌ایم، همانسالی کاشتیم که آن قوی لختی آمد. یادت می‌آید؟ همو که
جادویت کرد و ترا بهوش ساخت. خدا میداند که چندین و چند سال انگورش را
خورده‌ایم!»

غلام می‌سر و صدا از پشت بام پائین آمد و روبروی عیسی ایستاد. مریم بپا خاست
و رفت. از این فرزند خوانده غریبه خودش نمی‌آمد. او نه رشد میکرد و نه گذر ایام در او تأثیر
میگذاشت. انسان نبود که روح بوده روحی شریر که وارد این خانه شده و آنرا ترک
نمی‌گفت. از پشمان دو دوزن و نگاههای استهزاء‌آلود و نیز صحبت‌های پنهانی او با عیسی
در شب‌ها، خودش نمی‌آمد. غلام با نگاههای استهزاء‌آلودش نزدیک آمد. دندان‌های تیز و
سفیدش برق میزد. به آرامی گفت: «عیسی ناصری، پایان نزدیک میشود.»

عیسی با تعجب برگشت: «کدام پایان؟»
غلام انگشت بر لب گذاشت و حرفش را تکرار کرد. روبروی عیسی نشست و
خنده کنان به او نگر بستن گرفت.
عیسی پرسد: «نکنند میخواهی ترکم کنی؟» و ناگهان احساس شادی و آرامش
عجیبی نمود.

— آری، پایان فرا رسیده است. عیسی ناصری، چرا لبخند میزنی؟
— امیدوارم سفر خوبی داشته باشی. آنچه را که میخواستم، از تو بدست آوردم.
دیگر نیازی بتو ندارم.

— رسم خداحافظی اینست؟ اینهمه ناسپاسی را از تو توقع نداشتم. یعنی اینهمه
رنجی که بیای تو کشیدم، اینهمه کوششی که در راه برآورده ساختن امیال تو کردم، بی‌حاصل
بود؟

— اگر مقصود تو این بود که مانند زنبوری مرا در عسل خفه کنی، رنجهایت بر باد
رفته است. عمل مورد نیاز را خورده و بالهایم را درون آن نکرده‌ام.
— کدام بال‌ها، هیروتی؟
— بال‌های روجم.

غلام با شرارت خندید: «بدبخت بیتوا، فکر میکنی که روح داری؟»
— البته که دارم. و روجم به فرشتگان و نگهبان و غلام بچه‌ها نیازی ندارد. آزاد
است.

فرشته نگهبان از خشم دیوانه شد. فریاد زد: «ای یاغی! سنگی را از سنگفرش
حیاط کند و میان مشت‌هایش آنرا خرد کرد و خاکش را بهوا داد. گفت: بسیار خوب،
خواهیم دید.» و دشنام گویان بطرف در رفت.